

بغا طراوردیم که یکی از دوستانمان که یک دکتر دندانپزشک است در آن حدود مطبی دارد، تصمیم گرفتیم به آنجا برویم و کمی استراحت کنیم و سپس به فرار خودا دامه دهیم، زمانی که به آنجا رسیدیم متوجه شدیم که مطب آن دکتر بسته است و در تعطیلات بسر میبرد، من بغا طراوردیم که یکی از دوستانم که دختری دانشجو بود در آن نواحی زندگی میکند، به خانه و رفتیم ولی خانه و قفل بود و هیچکس در آن زندگی نمیکرد، تنها خسته در خیابان های خالی و غم زده شهر سرگردان بودیم، هیچ رفت و آمدی بچشم نمی خوردانگار که انسانها همه در خانه هایشان زانوی غم بغل زده و در مرگ آزادی سوگواری میکردند، ناگهان اتومبیلی که حامل یک زن و شوهر جوان و یک بچه خردسال بود کنار پای ما توقف کرد و گفت که به پاک فورستال می رود و میتواند ما را نیز تنها آنجا برساند، هرچهار نفر ما موفق شدیم در صندلی عقب جا بگیریم، پس از گذشتن از چند خیابان متوجه شدیم که یک تانک ارتش در وسط خیابان توقف کرده و نیروهای نظامی هم اتومبیلها را تفتیش میکنند، نگرانی وجود ما را البریز کرد، اگر ما شناخته شویم چه میشود؟ ما بیش از همه نگران زن و شوهری بودیم که بدون اینکه ما را بشناسند با کمک کرده بودند و اکنون ممکن بود بجرم این نیکوکاری طعمه کفتن را نارتش شوند، در فکر این بودیم که آشنائی مان را با این زن و شوهر جوان چگونه برای نظامیان توضیح دهیم و آیا اصولاً آنان بناور میکردند؟

در این موقع اتومبیل ایستاد و سربازان دستور دادند که ما خارج شویم، یکی از سربازان که خیلی هم جوان بود و بنظر میرسید از دهسات اطراف به ارتش پیوسته باشد جلو آمد و از بنا تریس که دچار درد شدید حا ملگی شده بود پرسید: "خانم شما حالتان خوب است؟" و بنا تریس که صورتش از درد و ترس قرمز شده بود گفت که حالش خوب نیست و بهتر است هر چه زودتر برای زایمان به بیمارستان برود، پس از بازجوئی وسایل ما و زن و شوهر جوان، سربازان بما اجازه دادند که حرکت کنیم، خوشبختانه ما شناخته نشده بودیم.

به محض حرکت ماشین ما متوجه نگاه های عصبی و ناراحت همسر مرد جوان شدیم، نگاه های او به عقب پرمیگشت نگاه های به صورت ما میکرد و سپس به

شوهرش خیره میشد، او مخصوصاً "میخواست مرا بجا طربیا ورد چرا که بنظر او قیافه من آشنا بود، من از این مسئله تعجب نکردم چرا که برای ۲ سال من شدیداً "درگیر مصاحبه های تلویزیونی و یا برنامهدیگر مربوط به حکومت آئنده بودم و ممکن بود این خانم قیافه مرا شناخته باشد، خوشبختانه طولی نکشید که ما به خانه یکی از دوستان نانسبی رسیدیم و از زن و شوهر جوان تشکر کرده و جدا شدیم.

زمانی که آئنده سرانجام موفق شد زنان را از کاخ بیرون بفرستد به میدان جنگ بازگشت و به بازرسی مدافعین لاموندا مشغول شد. ما سکهای مخصوص گاز اشک آور و اسلحه و مهمات کافی بین با قسبی ماندگان تقسیم شد و جدگشته شدگان از صحنه عمل خارج گردید. کاخ لاموندا موقعیت دفاعی خیلی خوبی داشت چرا که از نظر ساختمانسی بسیار محکم و پابرجا بنا شده بود و تنها راه ناه بودی آن حمله هوایی بود. با شروع اولین حمله هوایی دکتربا رتولین که بدنیاال تکمه نانی برای آئنده به آشپزخانه کاخ رفته بود زخمی شد. حمله های پی در پی کاخ را با خاک و خون یکسان کرد و بیش از ۲۵ حمله در طول مدتی کمتر از ۴۰ دقیقه کاخ را به آتش کشید، بناگهان تلفن دفتر آئنده بصدا در آمد و آئنده با تردید به آن جواب داد. یکی از ژنرال های شورای نظامی از آئنده خواست که یک هیئت دو نفره برای مذاکره بفرستد. آئنده که میدانست تنها راه کنار آمدن با ژنرال ها استعفا و تن دادن به فاشیسم ژنرال هاست با این مسئله قلباً "مخالف بود ولی کماکان قبول کرد که ۲ نفر را برای مذاکره بفرستد. او پس از ۲ نفری که قبول کرده بودند به این ماء موریت بروندا خطا کرد که این پیشنهاد ممکن است فقط یک دام باشد و آنان ممکن است هیچوقت از این ماء موریت برنگردند. سرانجام گروه رسالی آئنده برای مذاکره از کاخ خارج شد و آئنده و یارانش به انتظار با زگشت آنان نشستند و پس از گذشت مدت زمانی معلوم شد که حدس آئنده درست بوده و هیئت نمایندگی او کشته شده اند. بناگهان حمله نظامیان از همه طرف آغاز شد و توپخانه و نیروی زرهی و نیروی هوایی همزمان از همه طرف به بمباران لاموندا پرداختند.

در ساعت ۱/۵ بعد از ظهر اولین گروه مهاجمین موفق شدند وارد کاخ

شوند. گروهی از یاران آئنده در طبقه اول بناگاهان خود را در محاصره
مهاجمین یافتند. مهاجمین یاران آئنده را در طبقه اول دستگیر
کرده و به خیابان بردند و به شکنجه آنان پرداختند. رئیس مهاجمین
از یکی از دستگیرشدگان بنام دکتر "سوتو" خواست که به کاخ برگردد و
از آئنده بخواهد که خود را تسلیم کند. دکتر سوتو دوان دوان به نزد
آئنده رفت و پیام را به او رسانید. آئنده که در این لحظه به همراه
۱۵ نفر از باقیمانده یاران خود در دفتر ریاست جمهوری بود از همسره
یاران خود خواست که خود را تسلیم کنند. او به آنان گفت که لزومی در
کشته شدن بدون جهت نیست. پس از خروج یاران آئنده و تسلیم آنان
به نیروهای مهاجم گروهی از افسران وارد کاخ شدند. لحظاتی بعد
صدای تیر از محوطه کاخ شنیده شد و چند لحظه بعد یکی از افسران در
آستانه در خروجی کاخ ظاهر شد و در حالی که لبخندی بر لب داشت گفت:
"آئنده کشته شد".

آری آئنده به همراه ۵ نفر از یارانش که خود را تسلیم نکردند دست
نیروهای کودتاگزارش شیلی کشته شدند و نبرد لاموندا در ساعت
۲ و ۲۵ دقیقه روز ۱۱ سپتامبر ۱۹۷۳ پایان یافت.

تعدادی از دستگیرشدگان بلافاصله شکنجه و اعدام شدند و تعدادی نیز
سالیان سال در زندان بودند و تنی چند از آنان نیز بکمک نیروهای
آزادبخش از زندان شورای نظامی شیلی گریختند. آری آئنده کشته
شد و زنیهای جنایتکار کمان کردند که با کشتن او و بیش از ۳۰ هزار
نفر از هوادارانش مبارزه خلق در راه آزادی متوقف میشود. امروزه
زنیهای کودتاگرد ریافته اند که آنچه آئنده در پایان حیات خود
نتوانست به ثمر برساند در زمان مرگ او به ثمر رسانیده است. آری
انقلابیون درس بزرگی را فرا گرفتند.

امروز بخاطر شکست آئنده و درس بزرگی که سرنگونی حکومت
او به مردم شیلی داد انقلابیون شیلی چه در خارج از مرزهای این کشور
و چه در درون متحدانه در راه سرنگونی حکومت نظامی و استقرار
دموکراسی واقعی یعنی دموکراسی زحمتکشان در شیلی می کوشند و
در این راه هرگونه خطری را بجان می خرند. مردم و انقلابیون شیلی
با عبرت گیری از کودتای سپتامبر و جمع بندی از مبارزات و انحرافات
آئنده اکنون با ایمانی قاطع در راه تغییر بنیادی جامعه در شیلی
گام بر میدارند.

بخش سوم

www.KetabFarsi.com

شکنبه گاه جزیره داسون

جزیره داسون در جنوبی ترین قسمت شیلی واقع شده است. این جزیره از قطب جنوب فقط یک ساعت و نیم از طریق هوایی فاصله دارد. در روی نقشه این جزیره دور افتاده و مخوف مانند علامت سؤال و آرونده شده ای است که طول آن ۵۵ مایل و عرض آن در پهن ترین نقاط فقط ۱۲ مایل میباشد. هوای آن همیشه سرد و یخبندان و بادهای سرد و کشنده قطبی در آن هر جا نداری را هلاک می کند. برف و یخبندان در اکثر مواقع سال این جزیره را فرا گرفته و ریزش برف گاه گاهی هفته های متوالی ادا میدهد. در ژانویه و فوریه تا بستان و بهار برای چند روزی به این جزیره سرمیزنند ولی کمتر گیاهی سبز میشود و کمتر گلی میشکفتد و نشانه ای از بهار در این جزیره وجود ندارد. ژانویه و فوریه تنه ها زمانی است که خورشید خود را به ساکنان نفرین شده این جزیره نشان میدهد و با پایان فوریه عمر خورشید نیز در این جزیره پایان میابد و آفتاب جای خود را به برف و کولاک کشنده میدهد.

جزیره داسون بوسیله دهانه مالگان در شمال و غرب، کانال گابریل در جنوب و کانال وست ساید و خلیج اینوتیل (خلیج بی مصرف) در شرق محاصره شده و رطوبت سرد قطبی سرتاسر این جزیره را گرفته است. در فصل برف این جزیره را لایه ضخیمی از برف و یخ پوشانده است. در

شبها تا بش نور چراغها تنها زیبایی موجود در این جزیره را به ساکنان
 نفرین شده اش هدیه میکند، ولی با نزدیک شدن صبح، وجود نمک
 فراوان در اطراف این جزیره باعث آب شدن برفها و تبدیل جزیره
 داسون به دریایی از یخ و لای میشود. ساکنان این جزیره کی هستند؟
 این جزیره سرنشین و سکنه بومی نداشته و ندارد. تا قبل از کودتای
 شوم ۱۹۷۳ این جزیره فقط بوسیله نیروی زمینی شیلی بسرای
 تیراندازی صحرایی مورد استفاده قرار میگرفت. پس از کودتای
 ۱۹۷۳ این جزیره به محل سکونت و شکنجه گاه تعدادی از بهترین
 فرزندان خلق شیلی تبدیل شد. "حوزه توها" وزیر دفاع کابینه
 آئنده، "اورلاندو لتهلیر" یار وفادار آئنده که فقط ۴ ماه قبل از
 کودتا از مقام سفارت شیلی در واشنگتن استعفا کرد تا به کابینه آئنده
 بپیوندد، "لوئیس کروالان" دبیرکل حزب کمونیست شیلی،
 "آنسلموسول" رهبر حزب رادیکال شیلی، "ادگار دوانریگاس"
 وزیر آموزش و پرورش کابینه آئنده، "انریک کایریگ رئیس
 دانشگاه فنی شیلی، "دکتر آرتور ژیرون" وزیر بهداشت کابینه
 آئنده، "سرجیو ووسکاویک" شهردار سابق والپاریزو و استاد فلسفه
 دانشگاه شیلی، و تعداد دزیاد دیگری از روشنفکران و انقلابیون شیلی
 جزء اولین گروه اعزامی به سیاه چال های این جزیره بودند.
 این گروه در ساعت ۴ صبح یکروز سرد و پس از یک مسافرت ۱۵ ساعته
 از سانتیاگو (و پشت سر گذاشتن ۱۵۰۰ مایل هوایی تا "پونتاس
 آریناس"، جنوبی ترین شهر شیلی و سپس ۶ ساعت مسافرت با کشتی)
 به این جزیره وارد شدند. پروفیسور کایریگ در خاطرات خود میگوید:
 در لحظه ورود به جزیره، داسون همگی ما دچار نوعی یخ زدگی شدید
 چرا که پوشش ما مناسب با بهار دلیذیر سانتیاگو بود و ما لباس کافی
 برای مقابله با سرمای قطب جنوب را نداشتیم. همگی سعی کردیم
 نزدیک یکدیگر حرکت کنیم تا بدینوسیله از نفوذ باد سردی که چون
 تیغ بدنمان را میبرد جلوگیری کنیم. ما شدیداً "گرسنه بودیم چرا که
 در تمام طول مسافرت به ما فقط یک فنجان قهوه داده شده بود و بس.
 از آنجا که در تمام طول راه، دست و پا بسته بودیم و به صدای هوا پیمای
 و کشتی طناب پیچ شده بودیم بدنمان شدیداً درد میکرد. بعضی از

زندانیان وضع بدتری داشتند چرا که تعداد ما بیشتر از ظرفیت هواپیما و یا قایق حامل ما بود و بعضی از همراهان ما دست و پا بسته در کف هواپیما رها شده بودند. با تکانهای هواپیمای قدیمی حامل ما در نوسانات جوی این زندانیان به این گوشه و آن گوشه پرتاب می شدند و هر کدام از این زندانیان اعتراض و یا تاله های میکرد با حمله سربازان و ضربات شدید قنداقه تفنگ آنان رو برو میشد.

پروفسور کا بیربرگ در مورد شرایط پس از کودتای نویسد: "آزار و اذیت و شکنجه ما پس از کودتا شروع شد. بعضی از ماها همچون آلنده و بعضی از یاران ما بلافاصله کشته شدند و یا پس از شکنجه زیا دیقتل رسیدند. بعضی دیگر همچون من و دیگر مقامات عالی رتبه دولت آلنده در خانه هایشان و یا در محل کارشان دستگیر و به آکادمی نظامی شیلی (برناردو او هیگین) در سانتیاگو برده شدند. بلافاصله پس از ورود ما به آکادمی نظامی همگی حس کردیم که همه شرایط آماده شده است تا ما را از نظر جسمی و روانی نابود کنند. بارها و بارها ما مورد بازجویی و شکنجه قرار گرفتیم و جرم ما مخالفت با نیروی مسلح و کمک به دولت آلنده عنوان شد. این برنا ما از ۱۲ سپتامبر یعنی روز پس از کودتا تا ۱۵ سپتامبر ادامه یافت. شبها ما تحت حفاظت تعدادی دانشجوی دانشکده افسری که اکثر آنها عقیده ای و سفاک بودند قرار می گرفتیم. آنان برای تفریح و سرگرمی خود در بسلول های ما را محکم به هم می کوفتند و یا تفنگهایشان را به سوی ما نشانه میرفتند و درست زمانی که انتظار شلیک داشتیم آنها با خنده خود باعث عصبی و روانی شدن ما میشدند.

با وجود این ما حس میکردیم که پینوشه و یاران جنایتکارش هنوز تصمیم به نابودی ما نگرفته اند. بنظر میرسد اعتراض افکار عمومی جهان به ترور آلنده و کشتار ۳۵۰۰۰ نفر مردم بیگناه و کارگران قهرمان شیلی پینوشه را از قتل عام ما موقتا "منصرف کرده و یا مجبور به انصراف کرده بود. زمانی ما از حمایت افکار عمومی جهان مطمئن شدیم که ما را به اطاق کنفرانس آکادمی بردند و وزیر دادگستری دولت پینوشه "گونزالو پریئو" بما پیشنهاد کرد که از شیلی خارج شویم و به یک کشور انتخابی خودمان برویم. او حتی پیشنهاد کرد که دولت

پینوشه تسهیلات کافی از جمله هواپیما در اختیار ما قرار خواهد داد. جواب همگی ما بطور قاطع و یک صدا "نه" بود. سخنگوی ما "هوزه توها" به نما یینده پینوشه گفت که یا ما باید سریعاً "آزاد شویم و یا بر طبق قانون اساسی محاکمه شویم. گوانزالوپریتو بما گفت که وی باید با فرماندهان ارتش و مخصوصاً ژنرال پینوشه در این مورد مذاکره و تبادل نظر نماید اما او هرگز با زنگشت.

صحنه مذاکره هوزه توها و گوانزالوپریتو بسیار عجیب بود. بالای مقر مذاکرات این دو نفر تا بلوی بزرگی نصب بود که در آن سلسله فرماندهی نیروهای مسلح را نشان میداد. در این تابلو نسیام سالوادور آلنده در بالای این سلسله فرماندهی بعنوان رئیس جمهور و فرمانده کل قوا بچشم میخورد. پس از نام وی اسم اورلاندولته لیر که اکنون جزء زندانیان حاضر در جلسه بود قرار داشت و پس از آن نام ژنرال آگوستینو پینوشه فرمانده ستاد مشترک نیروهای مسلح، بازی سرنوشت بسیار عجیب بود، از سه نفری که در بالاترین پست های نظامی شیلی قرار داشتند یک نفر کشته، یک نفر زندانی و نفر سوم بما توطئه آمریکایی ها در حمایت از خون برکرسی قدرت نشسته بود.

فردای آنروز به ما گفته شد که وسایل خود را جمع و آماده سفری طولانی شویم ولی مقصدمان را بما نگفتند. گارد مسلح ما را به سوی کامیونهای که منتظر ما بودند راهنمایی کردند. از آنجا ما را به پایگاه هوایی "ال باسک" بردند. در آنجا ما را در یک ستون مرتب کردند و ما را کلاً "تفتیش نمودند تا در صورتیکه ما اسلحه ای با خود همراه داریم ضبط شود! کفش های ما را از پایمان در آوردند و آنها را پاره کردند تا ببینند آیا ما پیام محرمانه ای با خود حمل میکنیم یا نه! سیگار، فنک و ساعت های ما را نیز در این جا از ما گرفتند. چند نفر از زندانیان به این عمل اعتراض نمودند که با ضربات تفنگ و گلوله سربازان روبرو شدند. پس از ۹ ساعت پرواز به شهر "پونتا آریناس" رسیدیم. در محوطه پایگاه نیروی هوایی در این از هواپیما پیساده شدیم و با دسردو وحشت انگیزی روبرو شدیم. لحظه ای که ما از هواپیما پیاده شدیم چراغهای پرنوری بسوی ما چرخید و روشن شد. این نور افکن ها آنقدر قوی بودند که ما عملاً "هیچ جا و هیچ کس را

نمی دیدیم. از محوطه فرودگاه تحت مراقبت شدید سربازان تفنگ
 بدست به سوی تعدادی کامیون رفتیم. در این محل و در سرمای شدید
 ما را کاملاً لخت کرده و از ما عکس گرفتند و سپس لباس هایمان را
 پوشیدیم و بدستور سربازان بر خودروهای نظامی سوار شدیم. در حالیکه
 مادر خودروها سوار می شدیم سربازان تهدید کردند که در صورت کوچکترین
 حرکت بیجائی ما را هدف گلوله قرار خواهند داد. پس از سوار شدن در
 کامیونها سربازان دست و پا و چشمانمان را بستند. بستن چشمان ما
 باین صورت بود که گونی های ضخیم و خشن را بر سر ما کشیدند و با طناب
 دور گلویمان گره زدند. بدلیل کمبود جا تعدادی از ما را دست و پسا
 و چشم بسته در کف کامیون ها کردند. برای یک ساعت از جاده های پر از
 دست انداز کوهستانی گذر کردیم و در این مدت بجز صدای موتورها
 کامیونها و گاه گاهی صدای فحش افسران و درجه دارانی که مسئول
 مراقبت از ما بودند صدائی نشنیدیم و اکثراً "به گذشته و آینده
 می اندیشیدیم. سرانجام یکی از افسران مراقب ما فریاد زد که ما نباید
 انتظار غذا داشته باشیم و بهتر است خود را برای گرسنگی های طولانی
 آماده سازیم (ضمناً) ما بعدها دریا فتیم که یکی از افسران مراقب ما
 بر اثر بی احتیاطی ویایی توجهی بسوی یکی از زندانیان تیراندازی
 کرده و او را مجروح ساخته بود و هیچ کس نیز باین زندانی زخمی
 اهمیتی نداد. یک هفته بعدوی به یک بیمارستان برده شد تا گلوله را
 از بازوی وی خارج سازند ولی دست وی برای همیشه فلج شد.
 زمانی که به مقصد رسیدیم چشمان ما را باز کردند. در این نقطه سرمای
 بیشتری را حس می کردیم و طولی نکشید که دریا فتیم ما در ساحل قرار
 داریم. پس از آن ما را سوار به یک کشتی قدیمی کردند. افسری که در اینجا
 مسئولیت حمل ما را به مقصد بعدی داشت گفت که حق صحبت با همدیگر
 را نداریم. در این شرایط ما برای ۶ ساعت در محیطی کوچک در کنار
 هم بسر بردیم تا سرانجام به ترمینالی در یک جزیره دور افتاده رسیدیم.
 جزیره ای که بعداً " فهمیدیم داسون نام دارد. ما را در یک سئون
 نظامی مرتب کردند و بسوی مقصد بعدی در کوهستان و راهی پرازگل و
 لای و باتلاق برآه افتادیم. بعضی از زندانیان که سال که بیشتر از
 ۶ یا ۷ سال داشتند و اکثراً " ناراحتی قلبی داشتند از بقیه عقب

افتادند. ولی سربازان مزدورو بیرحم با ضربات تفنگ و فحش های رکیک آنان را مجبور کردند که به سرعت حرکت کنند و اگر جمع به آهستگی حرکت می‌کرد همگی را کتک می‌زدند. این راهپیمایی شروع یک سری عملیاتی بود که کودتاگران برای خرد کردن اعصاب و از کار انداختن جمع ما بکار می‌بردند. بعدها ما را مجبور کردند که ساعتها در زیرتگرگ شدید و سردا زکوه‌ها و صخره‌ها با لاپا ئین برویم تا از نظر روحی و جسمی خرد و ویران شویم.

سرانجام پس از ساعتها راهپیمایی از دور آثار یک اردوگاه نظامی بچشم خورد. زمانی که وارد این اردوگاه شدیم بما دستور داده شد که به وارد چادرهای آماده شده بشویم. در این چادرهای یخ زده به هر کدام از ما یک فنجان چای و یک تکه نان خشک داده شد. زندانیان آنچنان خسته و گرسنه بودند که نان خشک را به سرعت بلعیدند. اما هنوز چای مان را نخورده بودیم که درجه داران مسئول این چادرها بما دستور دادند که درستونهای نظامی مرتب بایستیم. پس از حاضر و غایب کردن ما یکبار دیگر ما را تفتیش کردند. یک سرگرد ارتش که فرمانده این اردوگاه بود سپس برای ما سخنرانی کرد و گفت: "شما زندانیان جنگی هستید، بشما اخطا نمی‌کنیم هرگونه سرپیچی از فرمان نظامیان در این اردوگاه و یا هرگونه اقدام برای فرار یا خرابکاری مستوجب اعدام فوری خواهد بود". سپس ما را به گروههای هفت نفری تقسیم کردند. یکی از این گروهها شامل بالاترین مقامات دولت آلمند یعنی لتهیر، دکتر ژیران، المیدا، دکتر آنریگاس و من (کایربرگر) بود. این گروه را در جای نسبتاً بهتری قرار دادند که آنرا "هتل شرایتون" نام گذارند. بقیه گروههای هفت نفری را در یک انبار مرطوب و متروک جای دادند و آنرا "هتل تاپا هر" (که یک هتل درجه پایین در سانتیاگو بود) نامیدند.

بهر حال در هر محل و یا در هر هتل! سلول‌هایی که برای زندانیان در نظر گرفته شده بود یک متر مربع وسعت داشت و بزودی زندانیان آنرا تا بوت نام گذارند. این سلول‌ها آنقدر تنگ و باریک بود که اکثر زندانیان با دشواری از آن خارج یا به آن وارد می‌شدند. در این سلول‌ها یک پنجره وجود داشت که هوای سرد بیرون و باران از آن وارد



اردوگاه زندانیان جزیره داسون، افراد عالمی‌رتبه دولت آلمانی،
جدا از زندانیان دیگر در این محل نگهداری می‌شدند. این زندان
دو ساعت (پرواز) از قطب جنوب فاصله دارد.
" عکس انحصاری اروا میدورلدفوتو "

سلول میشد. در کلیه مواقع یا باران از پنجره‌ها پائین می ریخت و یا قطره‌های آب باران و یا آب برف، در اولین لحظه ورود به این سلول‌ها زندانیان شدیداً "گرسنه بودند با اعصابی متشنج، جسمی خسته، روحی آزرده و دلی پراز غم به این سلولها خزیدند تا شاید بتوانند استراحتی کرده و حوادث را برای مدتی کوتاه به فراموشی سپارند. بنا وجودیکه همگی نگران آینده کشور و مردم خویش بودند بزودی همگی از فرط خستگی بخواب رفتند چرا که حوادث همگی را آنچنان خسته و شکسته کرده بودند که انگار زمین لرزه‌ای شهری را به ویرانی کشاند. فقط چند روز پیش بود که اورلاندولیت‌لیر بعنوان وزیر دفاع شیلی سوگند یاد کرده بود و فقط چند روز پیش بود که "کلادومیرو المیدا" از کنفرانس کشورهای غیر متعهد با زگشته و گزارش سفر خود را به آلنده تقدیم کرد و با او در مورد فراموشی‌ها دیش در مورد حمایت و یا مخالفت مردم شیلی با برنامه‌های دولت اتحاد ملی تبادل نظر و مشورت میکرد. فقط چند روز پیش بود که آنریکو کایربرگ بوسیله یک سرهنگ ارتش در جریان وقایع شورش دانشگاه شیلی در شب قبل از آن قرار میگرفت و سرهنگ مزبور بصورت بسیار مؤدبانه او را با عنوان پروفیسور و "با عبارتهای" بله قربان بله قربان، "اطاعت میشود قربان" خطاب میکرد.

برای لته لیر سخت بود که قبول کند ژنرال پینوشه تا این حد خیانتکار است، چرا که بیست و چهار ساعت قبل از کودتا بود که پینوشه به دفتر وی آمد و حمایت کامل خود را از آلنده و دولت انتخابی وی اعلام کرد، و ادعا کرد که هرگونه اقدامی را برای کودتا از طرف نیروهای دست راستی در هم خواهد کوبید.

لته لیر در خاطرات خود می نویسد: حقیقتاً "در گذشته و قبل از کودتا من در مورد روشنفکری و ظرفیت اندیشه پینوشه بعنوان فردی وفادار به قانون اساسی شک داشتم، اما اکنون در ظرفیت اندیشه و چیره دستی وی بعنوان یک خیانتکارشکی ندارم". پس از انجام کودتا پینوشه اقرار کرد که ۴۸ ساعت قبل از انجام کودتا و بمباران کاخ لاموندا وی دستوراتی برای سرنگونی دولت آلنده صادر کرده بود. وی همچنین در تائید نقش خود بعنوان فرمانده کودتاگران برای اعتبار بخشیدن

به مقام خود ادعا کرد که نقشه سرنگونی آئنده از ۱۹۷۲ در فکروی بود و درباره آن بررسی و تفکر می نموده است .

اما لته لیرا اقتصاددانی سرشناس بود که در مجمع بین المللی از احترام فوق العاده ای برخوردار بود . وی سالیان چندی متصدی سمت های مختلفی در بانک جهانی بود . آئنده وی را بعنوان سفیر شیلی در واشنگتن برگزید . در طول اقامت وی در واشنگتن لته لیرا از احترام محافل سیاسی واشنگتن برخوردار بود . سپس آئنده از وی خواست که به شیلی بازگردد و به وی در سروسامان دادن به اوضاع نابسامان اقتصادی شیلی کمک نماید .

پس از مراجعت وی به شیلی دوست نزدیک ویاروفادا را آئنده یعنی "هوزه توها" بوسیله رای عدم اعتمادکنگره از مقام وزارت دفاع خلع شد و آئنده لته لیرا به مقام وزارت دفاع منصوب نمود (این تغییرات در کابینه آئنده در اوایل خرداد حکومت وی بسیار رخ داد چرا که اکثریت ضد آئنده در کنگره از هر فرصتی استفاده نموده و وزیرای کابینه آئنده را یکی پس از دیگری به اتهام عدم کارآئی از کار برکنار کرده و برای آئنده بحران جدیدی بوجود آوردند) . گرفتاری های لته لیرا حتی قبل از بمباران کاخ ریاست جمهوری و کشته شدن آئنده شروع شد . وی شب دهم سپتامبر را با دیگر وزراء و آئنده در کاخ "توماس مورو" محل اقامت آئنده گذراند و به آئنده در تهیه سخنرانی اش که قرار بود روز ۱۱ سپتامبر ایراد کند کمک نمود . نزدیک های نیمه شب بود که او کاخ آئنده را با تفاق کارلوس بریونس ترک نمود .

زمانی که به منزل خود وارد شد به تفحص خود برای آگاهی از اوضاع و بدست آوردن خبر صحیح از علل حرکت نیروهای نظامی بطرف سانتیاگو ادامه داد . با وجودیکه در شرایط بحرانی شایعات زیادی معمولاً در بین مردم رواج میابد ، ولی لته لیرا بعنوان وزیر دفاع و یک فرد مسئول و با در نظر گرفتن شرایط نابسامان شیلی نمی توانست از این شایعات با خونسردی بگذرد . بنا براین وی شروع به تماس گرفتن با مقامات عالیرتبه نظامی شد . اما بعوض ژنرال های ارتش همسرانشان و یا نوکرانشان به تلفن های وی جواب میدادند و این بسیار عجیب و غیرطبیعی بود . و میگفتند که ژنرال ویاادمیرال منزل

نیستند و معلوم نیست چه موقعی برمیگردند و در بعضی موارد گفتند که
 میشود که ژنرال بزودی بازخواهد گشت و تلفن شما را جواب خواهند داد.
 البته چند نفر از ژنرالها تلفن لته لیر را پس از مدتی تا خیر جواب
 دادند و جوابهای سردرگمی در مورد جایگاهی نیروهای نظامی دادند.
 همه ژنرالها میگویند که به لیتوانی تلفن کردند به وی اطمینان دادند که
 هیچ اتفاق غیر طبیعی در هیچ نقطه از کشور رخ نداده است. آنچه
 لته لیر را نگران کرد این بود که زمانی که وی به وزارت دفاع تلفن
 کرد هیچکس جوابی نداد در صورتیکه معمولاً در وزارت دفاع همیشه
 کشیک شبانه داشته بود. وی سرانجام موفق شد در ساعت ۵ و ۴۵ دقیقه
 صبح با وزارت دفاع تماس حاصل نماید. زمانی که در ساعت ۵ و ۴۵
 دقیقه لته لیر به وزارت دفاع تلفن کرد با کمال تعجب دریافت که
 دریادار "پاتریشیو کارواها" یکی از عالیترین دریا
 سالاران نیروی دریایی شیلی به تلفن جواب داد لته لیر از دریا سالار
 کارواهان پرسید: "دریا سالار شما در این ساعت در دفتر من چه
 می کنید؟" دریا سالار کارواها جواب داد "برای انجام بعضی
 کارهای عقب افتاده ام به دفتر آمده بودم و اکنون اتفاقاً از کنار
 دفتر شما می گذشتم که صدای زنگ تلفن را شنیدم و آنرا جواب دادم."
 لته لیر در این لحظه مطمئن شد که اتفاقاتی در شرف تکوین است. در
 این لحظه بود که آئینده به وی تلفن کرد و خبر تصرف شهر والپالاریزو را
 به وی داد و از او خواست که به وزارت دفاع برود و اوضاع را بررسی
 نماید. زمانی که وی به وزارت دفاع وارد شد و سرباز مسلح جلوی راه
 او را گرفتند، او خشمگین شد که چگونه سربازان جرات میکنند با وی
 چنین رفتاری داشته باشند. او فریاد زد: "سربازان! آیا شما
 نمی دانید که من وزیر دفاع هستم؟" در این لحظه صدائی از درون
 ساختمان شنیده شد که به سربازان دستور داد که به وزیر اجازه بدهند
 وارد شود. لته لیر هنوز از در وارد نشده بود که بزرگواران مشت و لگد و
 ته تفنگ گرفته شد. سپس او را به زیرزمین وزارت خانه برده و دوباره
 شروع به کتک زدن وی نمودند. لته لیر در حالیکه در می کشید به اطراف
 نگاه می انداخت. همه طرف آشوب بود کارکنان عالیرتبه وزارت دفاع
 در زیر حملات وحشیانه سربازان و افسران در حال جان دادن بودند.

لته لیرسپس به پایگاه نظامی "رمیننتوتا کنا" در سانتیاگو منتقل
 و در یک اطاق زندانی شد. در طول مدت روز لته لیر مرتب صدای فرمان
 آتش یک افسر را می شنید و پس از آن صدای شلیک گلوله و سپس صدای
 آخرین فریاد معدومین. اگرچه شیشه مجا و ربه محوطه اعدا م بوسیله
 ماده سیاهی پوشانده شده بود ولی از بعضی از نقاط آن میشد به خارج
 نظر انداخت و لته لیر دید که بدنهای اعدا م شدگان که رقم آنها بسیار
 زیاد بود بروی همان نباشته شده است. تقریباً "بعد از ظهر بود که گارد
 محافظ وی با ضربات انگشت به در زد و به وی گفت که خیلی زود نوبت او
 خواهد رسید. بعد از گذشت چند دقیقه در با تاق محلا اقامت لته لیر
 باز شد و ۶ نفر سربا زبا حوله ای بزرگ وارد تاق شدند. لته لیر بعداً
 در خاطرات خود نوشت: "من فوراً متوجه شدم که این حوله بزرگ برای
 بستن چشمان من در موقع اعدا م است. آنها در حالیکه مرا از اطاق
 بیرون کشیدند گفتند که: راه بیفت." اما لته لیر مقاومت کرده و پس
 سر و صدا کردن فراوان توجه افسر مسئول اعدا م ها را جلب نمود. افسر
 مسئول که سعی فراوانی در نشان دادن قدرت فرماندهی خود داشت
 به جلادان دستور داد که لته لیر را به تاق او ببرند و به آنان تذکر داد
 که این مسئولیت اوست که تشخیص دهد چه کس و یا چه کسانی باید اعدا م
 شوند. او سپس گفت که اکثر اعدا م ها خسته شده و بقیه را فردا اعدا م
 خواهد کرد. پس از این افسر مسئول لته لیر را سوار بر جیب نموده و به
 آکادمی نظامی شیلی برد و از اینجا بود که لته لیر با تفاق ۳۴ نفر
 زندانی دیگر به جزیره داسون برده شدند. چندین ساعت قبل از حرکت
 به لته لیر اجازه داده شد که به همسرش ایزابل تلفن کرده به وی بگوید
 که عازم یک سفر طولانی بوده و مقصد را نیز نمی داند.
 اکنون در جزیره داسون خسته از کتک هایی که از سربازان خورده بسا
 صورتی کبود شده و اعصابی ناراحت از آنچه بر میهن اش گذشته "لته لیر"
 هنوز روحیه مثبت و امیدوار خود را از دست نداده بود. رفقای وی در
 زندان جزیره داسون بخاطر میا ورنند که لته لیر خون سردانه بیان میکرد
 که "ما اکنون اینجا هستیم ولی باید فکر چاره باشیم". همین روحیه
 خوب "لته لیر" بود که به وی توان داد تا کلیه اردوگاههای جهنمی
 پینوشه را تحمل کرده و سرانجام زنده بماند (سرانجام لته لیر در

واشنگتن بدست عمال دولت پینوشه بقتل رسید چرا که پس از خروج اجباری از شیلی وی با تماس گرفتن با رهبران اروپائی آنان را به قطع روابط اقتصادی با شیلی ترغیب و بدین ترتیب اقتصاد رژیم پینوشه را در خطر قرار داد. بخاطر ایجاد چنین خطرات و انجام مبارزات مختلف بر علیه کودتاگران فاشیست، پینوشه دستور قتل وی را صادر کرد.

"کلاردومیرو المیدا" یکی دیگر از زندانیان گرفتار در جزیره داسون بود. در روزی که کودتا انجام پذیرفت وی هنوز سردرگم بود و نمیدانست که چگونه و از کجا این مسائل شروع شده و ریشه گرفته است. او شب قبل از کودتا تا زه از کنفرانس کشورهای غیرمتعهد در الجزایر به شیلی بازگشته و یکسره به ملاقات آئنده شتافته بود. هنوز خستگی راه از جسم او بیرون نرفته بود که در ساعت ۷ صبح روز کودتا آئنده به وی تلفن زد و خبر تسخیر "والپاریزو" را توسط شورشیان به وی داد و او را بنزد خود احضار نمود. پس از خدا حافظی از خانواده اش وی به نزد مادرش رفت و با او نیز خدا حافظی نمود. او در خاطرات خود بعدها نوشت: "در لحظه خدا حافظی با مادر ما بصورت واقع بینانه ای به بحران های چند ماه گذشته اندیشیدیم و بدون اینکه دستخوش احساس شویم از یکدیگر خدا حافظی کردیم چرا که آئنده بسیار تاریک و در بهترین شرایط غیر قابل پیش بینی بود. در حالی که بطرف کاخ لاموندا در حرکت بودیم با کمال تعجب مشاهده نمودم که همه چیز در خیابانها بحالت عادی است و هیچگونه علامت خطری بچشم ندیدم. اما زمانی که به کاخ ریاست جمهوری رسیدم مشاهده نمودم که گارد ریاست جمهوری بحال آماده باش کامل درآمده و چند دستگاه تانک نیز در مقابل در ورودی مستقر شده است. پس از یک ساعت از ورود من به کاخ گذشته بود که اوضاع دگرگون شد و پلیس به کودتاگران پیوست و گارد محافظ کاخ نیز از محوطه کاخ خارج شد. ملاقات من با آئنده بسیار کوتاه و سریع صورت گرفت چرا که وی درگیر سازماندهی نیروهای باقیمانده در کاخ برای دفاع از لاموندا بود."

اگرچه آئنده از همه کسانی که تجربه استفاده از اسلحه نداشتند خواست که کاخ را ترک کرده و مبارزه را در بیرون از کاخ و در بین مردم ادامه

دهندولی "المیدا" و "هوزه توها" و برادرش "جیمی توها" و چند نفر دیگر از دوستان آئنده تصمیم گرفتند که با آئنده بمانند اگر چه بدلیل عدم آشنائی با اسلحه آنان نتوانستند در دفاع از لاموندا و آئنده نقشی ایفا کنند. آنان در تمام مدت که قصد در حال بمباران شدن بود در یکی از زیرزمین های کاخ مخفی شده بودند و صدای انفجار گلوله ها و بمب ها را می شنیدند. بزودی تماس تلفنی شان با قسمت فوقانی کاخ که آئنده در آن مستقر بود قطع شد چون سیستم تلفن داخلی موردا ما بت گلوله های مهاجمین قرار گرفته بود. ولی ارتباط تلفنی آنان با خارج قطع نشده بود و آنان از طریق تماس با همسرانشان قادر بودند در جریان آخرین اخبار کودتا قرار بگیرند. این پنج نفر مشغول مذاکره در مورد چگونگی اوضاع و خطری که آنان و مردم شیلسی و اهدافشان را تهدید می کرد شدند. المیدا در خاطرات خود می نویسد:

"ما همگی درگیر مبارزه برای مرگ و زندگی بودیم اگر چه در خط اول جبهه نبودیم ولی قلوب ما با مبارزین بود. با وجود دوری از میدان رزم، شلیک گلوله ها و سپس پرتاب بمب های حاوی گاز اشک آور بوسیله هواپیما های مهاجمین باعث تنگ نفسی ما در این مخفیگاه کوچک شد. پس از این ما تصمیم گرفتیم که از راه زیرزمین موجود بین کساک و ساختمان وزارت دفاع به آنجا رفته و از این مهلکه خود را برهانیم. برای انجام این کار ما در معرض خطر مستقیم دشمن قرار می گرفتیم ولی واقعا "راه دیگری وجود نداشت چرا که دود و گاز اشک آور مسلسل پناهگاه ما را غیر قابل تحمل کرده بود. ارتباط تلفنی ما نیز با خارج پس از چند لحظه ای قطع شد و ما فقط شب آن روز بود که از کشته شدن آئنده با خبر شدیم. سرانجام گشتی های ارتش ما را در پناهگاه همان یافتند و تحت مراقبت شدید سربازان مسلح ما را به نزد ژنرال های کودتاگر که از اطاق فرماندهی عملیات نظامی را کنترل می کردند بردند. رفتار پینوشه و یاران وی نسبت به ما در نخست بسیار عادی و حتی مؤدبانه بود. سپس ما را بوسیله یک نفر بر نظامی به آکادمی نظامی شیلسی بردند و در آنجا ما با دیگر مقامات بلندیایه دولت آئنده که به اسارت مهاجمین درآمد بودند روبرو شدیم. در روزهای اول بعد از کودتا تغییر و تحولات زیادی در زندگی ما بوجود آمد و آزار و اذیت فراوانی شدیم. اخباری

که بما میرسید و فکر این که آینده مردمان و نتایج آن همه مذاکسرره مردم و دولت آینده چه خواهد بود ما را می آزد و ب فکر و امیداشت، محل با زداشت ما را هاله ای از غم و اندوه گرفته بود و آنچه بیشتر از هر چیز ما را نا راحت، غمزده، خشمگین و بی طاقت میکرد منظره بمباران مناطق آلونک نشین و کارگرنشین شهر بود. همگی ما از پنجره زندان خود در آکادمی نظامی شاهد حمله جت های بمب افکن نیروی هوایی که بسه بمباران مردم بی پناه و بی گناه مشغول بودند بودیم. از روی مناطق کارگرنشین که به همت آینده از سروسامانی برخوردار شده بود آتش و دود بلند میشد. ما با رها و بارها بچشم دیدیم که هواپیما های دشمن در ارتفاع کم به پرواز در آمدند و مردم مناطق کارگرنشین را که تازه از اوضاع آگیا شده و در حمایت از آینده به خیابانها ریخته بودند بسا مسلسل های خود به گلوله بستند. تماشای این صحنه ما را به یاد بمباران های ویتنام به وسیله بمب افکن های ب-۵۲ انداخت. واقعا "که چه تشابه عجیبی!"

فکر این بمباران های خونین، قتل آینده، نابودی رژیم مردمی دولت "اتحاد ملی" و وقایع پس از آن فکر "المیدا" را در حالیکه در کف سلول خود در خانه جدیدش یعنی زندان داسون خوابیده بود بخود مشغول میکرد.

در روز ۱۱ سپتامبر یعنی روز کودتا پر و فسور کا یربرگ خیلی زود از خواب بیدار شد چون که طبق برنامهمیشگی، او میباید نخست به ورزش میپرداخت و سپس برای تدریس به دانشگاه میرفت. اما آنروز برنامهم تغییر کرد. در ساعت ۶ و ۴۵ دقیقه سرپرست گارد دانشگاه به وی تلفن کرد و گفت که ۵ مرد مسلح به همراهی تعدادی دیگر افراد نظامی یونیفورم پوش به دانشگاه حمله کرده و گارد دانشگاه را خلع سلاح نموده، وسایل ایستگاه رادیویی دانشگاه را پس از تسخیرنا بودن نموده و با ضبط مقداری مدارک حاوی اسامی دانشجویان و استادان از دانشگاه خارج شدند. سرپرست گارد دانشگاه همچنین به پر و فسور کا یربرگ گزارش داد که مهاجمین در هنگام خروج برای جلوگیری از تعقیب شدن بسه روی کسانی که آنها را دنبال میکردند آتش گشودند. پر و فسور کا یربرگ می گوید: "در فکر من کوچکترین شکی وجود نداشت که این عمل کار

گروهی نظامی ورزیده بوده است و نه کارگروهی ماجراجوی غیرماهر و دوره‌نندیده. من پس از شنیدن این خبر بلافاصله رهسپار دفتر کارم شدم و به پلیس شهرتلفن کرده و از آنان کمک خواستم. پس از چند دقیقه چند نفر مأمور وارد دفتر من شدند و سئوالاتی در مورد آثار و هویت مهاجمین از من و دیگر حاضرین نمودند. مأموران پلیس همچنان بما قسول دادند که باین موضوع سریعاً "رسیدگی خواهند نمود، در ساعت ۸ صبح من دوباره به پلیس شهرتلفن کردم و خواستم مقداری دیگر اطلاعات بدست آمده را که فکر می‌کردم در دستگیری مهاجمین مفید واقع خواهد شد شباً آنان بدهم. اما در مقر پلیس شهر کسی به تلفن جواب نداد. چندین بار دیگر سعی کردم که با پلیس تماس بگیرم ولی موفق نشدم. بعدها فهمیدم که در این زمان نیروهای پلیس نیز به مهاجمین پیوسته و بهمین دلیل به ندای ما برای یاری در مقابل مهاجمین پاسخی داده نشد."

علیرغم شایعات گوناگونی که در شهر سانتیاگو بگوش می‌رسیدم مردم کماکان اظها راطمینان می‌کردند که همانند گذشته نیروهای مسلح از حکومت وقت حمایت کرده و کودتاگران را سرکوب خواهند کرد. اما در دانشگاه ترس از رویارویی خونین و کشتارهای احتمالی باعث آن نشد که دانشجویان به سرکلاس درس خود حاضر نشوند. پروفیسور کاربرگ از خاطرات خود در آن زمان چنین میگوید:

"در آن روز دانشجویان دسته دسته به دانشگاه وارد شدند، و در حقیقت در روز وقوع کودتا ما کمترین غیبت را در میان دانشجویان داشتیم. بنظر می‌رسید که این گردهمایی دانشجویان در دانشگاه نه صرفاً "بخاطر درس و کلاس بلکه برای شرکت در هرگونه اقدام ضروری برای رویارویی با کودتاچیان بود".

اندکی قبل از ظهر پروفیسور کاربرگ از نمایندگان استادان، تشکیلات دانشجویی، سندیکای کارکنان دانشگاه، و انجمن‌های سیاسی دانشجویان تقاضا کرد که در دفتر کار او و بمنظور مشاوره در مورد چگونگی رویارویی با حوادث حاضر شوند. حتی دانشجویان طرفدار حزب دمکرات مسیحی که رهبرشان یعنی رئیس جمهور سابق "آکواردو فرای" راه را برای کودتا هموار کرده و با کودتاچیان همدست بودند نیز خواستار

همکاری با دیگر دانشجویان در مبارزه و مقابله با کودتاچیان شدند. ملاقات بین دانشجویان، استادان، رهبران سندیکای کارکنان دانشگاه در محیطی بسیار نگران کننده و پرا ز اضطراب صورت گرفت. بعضی از حاضرین خواستار مقابله با کودتاچیان بودند ولی بعضی دیگر عنوان میکردند که بدون تجهیزات نظامی و در پناه ساختمان تمام شیشه‌ای دانشگاه نمیتواند با نیروی گه به تانک و توپ مجهز است. جنگید و یا بد مبارزه را به بیرون از دانشگاه کشاند. پروفیسور کاربرگ این ملاقات را چنین بیان می‌آورد:

"مذاکرات مادر حالیکه گزارش‌های ضد و نقیض در مورد سر نوشت آئینده و چگونگی اوضاع از رادیوی سانتیاگو پخش میشد اما مه داشت. حتمی زمانی که رادیو اعلام کرد که شبرد برای تسخیر کاخ ریاست جمهوری آغاز شده بوضوح معلوم نبود که آیا نیروهای نظامی طرفدار آئینده در درون ارتش از حمایت و محافظت میکنند یا آنکه آنان نیز به کودتاگران پیوسته‌اند. شایعاتی نیز در گوشه و کنار شهر شنیده میشد که حاکی از پیروزی نیروهای طرفدار آئینده بر نیروهای کودتاگردر شهرهای دیگر شیلی بود. روحیه مادر این لحظات بین امیدواری شدید و ناامیدی کشنده در نوسان بود که البته بستگی مستقیم به شایعات و آخرین تحولات روز داشت. در حدود ساعت ۴ بعد از ظهر بود که سرانجام رادیوی شورای نظامی کودتاگران بوضوح اعلام کرد که دولت اتحاد ملی سرنگون شده و سالوادور آئینده رئیس جمهور منتخب شیلی نیز گشته شده است. شورای نظامی پس از اعلام این خبر بلافاصله مقررات حکومت نظامی را اعلام نموده و اخطار کرد که هرگونه سرپیچی از این مقررات باعث اعدام خائیان خواهد شد. بسیاری از دانشجویان با شنیدن این خبر مأمور یوسانه محوطه دانشگاه را ترک کرده و بخانه‌های خود رفتند. اما بیش از ۱۰۰۰ دانشجو و تعداد زیادی از استادان دانشگاه تصمیم گرفتند که در دانشگاه باقی بمانند که تعدادی در ساختمان اداری دانشگاه و تعدادی نیز در دانشگاه هنر مستقر شدند. چند دقیقه‌ای از ساعت ۵ بعد از ظهر گذشته بود که یک اتومبیل گشتی نظامی جلوی در ورودی دانشگاه ظاهر شد. من برای اینکه بدانم نیروهای نظامی در اینجا چه میخواهند بجلوی در ورودی دانشگاه رفته و با افسر فرمانده نیروهای گشتی سخن گفتیم.

افسر مزبور در حالیکه موه دبانه مرا "پروفسور" خطاب میکرد بمن تذکر داد که بدلیل مقررات حکومت نظامی ما باید از دانشگاه خارج نشده و شب را در دانشگاه بسر ببریم. او همچنین گفت که در اولین فرصت ممکن در صبح فردای آنروز اتوبوسهایی به دانشگاه اعزام خواهد کرد تا ما بتوانیم به خانه‌هایمان برگردیم. همگی ما شب را در دانشگاه ماندیم. بعضی از ما روی نیمکتها و بعضی نیز در کف اتاقها خوابیدیم. از بین دانشجویان تعدادی نیز برای کشیک بیدار ماندند که بترتیب در ساعات مختلف بوسیله دیگر دانشجویان تعویض شدند. سکوت تاریک و غم‌زده آن شب زیادبطول نیا نجا میدو با صدای شلیک گلوله‌های سنگین و سبک درهم شکسته شد. جهت تیراندازی بطرف دانشگاه نبود ولی این تیراندازها از یکسو بطرف آلونک نشین‌ها و مناطق کارگر نشین معطوف بود و از طرف دیگر هدف از انجام آن ایجاد ترس و دلهره در وجود مردم بود. صبح روز بعد خود را برای مقابله با ماء موران نظامی آماده نمودم و درست زمانی که قصد خروج از دفتر مرا داشتیم انفجاری مرا از جای کننده و به هوا پرتاب نمود، انفجاری که در اثر ما بت یک گلوله توپخانه صحرائی با تاق تلکس دانشگاه که در چند قدمی دفتر من قرار داشت بوجود آمد. این انفجار با شلیک گلوله‌های پی در پی بوسیله توپخانه سنگین، تانک، و مسلسل‌های سبک و سنگین بطرف دانشگاه دنبال شد. همسر من هر دو خود را بروی کف اتاق انداختیم و سعی کردیم خود را از معرض تیراندازی بدور نگه داریم. من سعی کردم که خیزان خیزان خود را به دفترم برسانم. از آنجا بدفتر پلیس تلفن کرده و موفق شدم که با یک سرهنگ پلیس صحبت کنم.

سرهنگ مزبور با شنیدن صدای من فریاد زد: "شما و دانشجویان شورشیتان بهتر است هر چه زودتر از دانشگاه خارج شوید قبل از آنکه گلوله‌های آتشین شما را روانه جهنم کند". من که از فرط تعجب کنترل خود را از دست داده بودم به وی گفتم که از ما خواسته شد که شب را در دانشگاه بمانیم و امروز نیز منتظرا تو بوس بودیم که بجای آن گلوله‌های ارتش بسرا غمان آمد و اصولاً دلیل این حمله را نمیدانم. سرهنگ مخاطب من با عصبانیت گفت: "خوب، اوضاع تغییر کرده است" و تلفن را قطع کرد. چقدر خوشبخت بودم من که گمان میکردم که این رسم سنتی شیلی که

همیشه دانشگاه را مستقل و سنگری برای پژوهشگران دانسته و آنرا
 محترم شمرده این بار نیز بوسیله نظامیان محترم شمرده خواهد شد و
 استقلال آن دست نخورده باقی خواهد ماند. پس از آن تیراندازی برای
 مدتی ادامه یافت و من بخود اندیشیدم که اگر نشانهای از تسلیم از
 خود نشان ندهم، نظامیان وحشی کلیه دانشجویان مستقر در دانشگاه را
 به گلوله خواهند بست و آنان را قتل عام خواهند کرد. بهمین خاطر
 تصمیم گرفتم که دست به قمار خطرناکی بزنم. در این لحظه پیراهن خود
 را درآورده و آنرا دور خط کش بلندی بستم و آنرا از پنجره دفترم به
 بیرون برده و آنرا تکان دادم. بنظر میرسید که نظامیان مقصودم را
 درک کرده بودند چرا که فرمانده نیروهای مهاجم دستور داد که از دفتر
 خود خارج شده و به پیش او بروم. لحظه‌ای که از دفتر خود خارج شدم از
 تعجب در جای خود میخکوب شدم چرا که در ۱۵ قدمی خود تعداد زیادی
 نیروی نظامی مجهز به تانک و توپخانه مشاهده نمودم. فرمانده
 مهاجمین فریاد زد: "بتوجه دقیقه فرصت میدهم که بدرون ساختمان
 برگشته و به دانشجویان مسخره و دیگر همکاران دیوانه‌ات بگوئی که از
 ساختمان خارج شوند. همگی باید در گروههای دوفری در حالیکه
 دست بر سر گذاشته اند سریعاً " از ساختمان بیرون بیایند". مسـ
 سراسیمه بدرون ساختمان دویدم و از همه افراد درون ساختمان خواستم
 که سریعاً " از ساختمان خارج شوند. همچنین سعی کردم که بدیگر
 ساختمانها تلفن کرده و به ساکنین آن خبر دهم که باید از ساختمان خارج
 شوند اما افرادی که در ساختمانهای بغیر از ساختمان اداری دانشگاه
 مستقر بودند از توافق من و فرمانده مهاجمین بی خبر ماندند چرا که
 اولاً " خط تلفنی قطع شده بود و دوماً " پنجره‌های آن ساختمانها بطرف
 خیابان بود و در نتیجه آنان اوضاع را بچشم نمی دیدند. از دقیقه‌ای
 که فرمانده مهاجمین به ما فرصت داده بود فقط چند ثانیه باقی مانده
 بود که من به همراه همسر و تنی چند از دیگر زنانی که در دانشگاه مانده
 بودند از ساختمان خارج شده و دیگران نیز بدنبال ما روان شدند. بسا
 وجودیکه دستورات فرمانده مهاجمین را کلاً " انجا داده بودیم و لسی
 شلیک گلوله همچنان ادامه داشت. بمحض آنکه ما به محوطه ورودی دانشگاه
 رسیدیم به ما دستور داده شد که به روی زمین دراز کشیده و صورت خود را

رو بزمین نگه داریم. من بناگهان ضربه شدیدی را در گردن خود احساس کردم و متعاقب آن صدائی را شنیدم که پرسید: "آیا تو سرپرست دانشگاه هستی؟" من جواب دادم که آری من سرپرست دانشجویان هستم و در این حالت صورت خود را کمی برگرداندم تا مخاطب خود را بخوبی ببینم. مخاطب من سرهنگی بود که فرماندهی عملیاتی نیروهای مهاجم را بعهده داشت. وی در حالیکه تفنگی در دست داشت و با ته آن بساق پاها، بازوها، کمر و گردن من می کوبید گفت: "چنان دانشگاه مستقلى بتو نشان دهم که دیگر هوس درس دادن نکنی". در حالیکه درد در تمام وجودم پیچیده بود و با فشار بر روی دستهای من مرا مجبور کرد که بروی پای خود با یستم و سپس از من پرسید:

"بتو ۱۵ ثانیه فرصت می دهم که محل اختفای اسلحه‌ها را نشان بدهی چون ما می دانیم که شما دارای یک انبار تسلیحاتی در دانشگاه هستید. فقط بیا داشته باش که فقط ۱۵ ثانیه وقت داری". من فریاد زدم که هیچگونه اسلحه و مهماتی در دانشگاه وجود ندارد. او این سخن مرا نادیده گرفته و با صدای بلند شروع به شمارش کرد: "یک، دو، سه، چهار". بناگهان او مکشی کرده و رو به سربازی که در کنار او ایستاده بود نمود و گفت: "سرباز، من حوصله‌ای برای مهملات این مرد ندارم، اگر او تا ۱۵ ثانیه دیگر محل اختفای اسلحه و مهمات خود را نشان ندهد خود میدانی که با او چه کنی". سرباز که جوانی معصوم و از شهرهای شمالی بود با چشمانی سیاه و مملو از ترس و نا اطمینانی بمن نگاه کرد. ۱۵ ثانیه تا مل نموده و سپس اسلحه خود را پائین آورد و لبخندا میدو و آرکننده‌ای زد. او که جوان آرامی بنظر میرسد خوشحال بود از اینکه مجبور نبود مرا بکشد چرا که فرماندها و بوی صریحا "دستسور قتل مرا نداده بود. با وجودیکه آن سرباز و من سخنی با یکدیگر نگفتیم ولی از نگاه‌هایمان معلوم بود که در آن لحظه هر دو جزیره‌های گمشده‌ای هستیم در دریای حوادثی که در شرف تکوین بود. منظره اطراف من شکل کاملاً "رقت انگیزی بخود گرفته بود. در هر سو افسران با صدای بلند دستوراتی صادر میکردند و درجه داران با استفاده از قنداقه تفنگ بجان دختران و پسران جوان افتاده بودند و آنان را بشدت کتک میزدند. در این لحظه افسر جوانی بمن نزدیک شد و گفت: "پروفسور

کا بیربرگ، من شمارا می شناسم، من سال قبل شاگرد شما بوده‌ام، و هم
 اکنون با فرماندهان خود صحبت خواهم کرد و از آنان خواهم خواست که
 شما را اذیت نکنند. در حقیقت هم همینطور شد چرا که چند لحظه نگذشته بود
 که یک جیب ارتشی جلوی پای من توقف کرد و یک افسر و یک سرباز جوان
 از آن پیاده شدند. من و همسرم و چند نفر دیگر از خانمهایی که با ما در
 دانشگاه بودند سوار بر جیب شدیم و تحت مراقبت افسر و سرباز جوان عازم
 مقصدنا معلومی شدیم. بعدها معلوم شد که این مقصد در حقیقت پادگان
 ارتش در مرکز شهر ساکتیا گوبود. در آنجا مرا در اطاق کوچکی حبس
 کردند و سربازی را در حالی که تفنگ خود را بطرف من نشانه گرفته بود
 ما را مور مراقبت از من نمودند. نیم ساعت بعد سکوت کشنده زنی در
 کوچه من با صدای شلیک گلوله‌های پی در پی شکسته شد، صدایی که از
 محوطه جلوی پادگان بگوش میرسید و معلوم بود که از دهانه صدها
 تفنگ بیرون می‌آید و با این ترتیب فهمیدم که تعدادی آزادخواه دیگر
 بخون خود در غلطیدند. کم‌کم متقاعد شده بودم که نوبت من نیز بزودی سر
 خواهد رسید و من نیز رهسپار میدان اعدام خواهم شد. نگرانی و لرزشی
 عجیب سراپای وجودم را گرفته بود. از خود می پرسیدم آیا چگونه مرا
 به میدان اعدام خواهند برد؟ در عین حال سعی میکردم خونسردی خود را
 حفظ کرده و متقاعد سازم که اعدامم زیاد بطول نخواهد انجامید و با
 مقاومت خود را حفظ کنم. ولی برآستی چگونه کسی که مرگ را در چند قدمی
 خود می بیند میتواند خونسرد باشد؟ نه احساس سردی میکردم و نه احساس
 گرمی اما عرقی سرد که گویا عرق مرگ بود تمام وجودم را پوشانده بود.
 تمایل شدیدی داشتم که نامهای برای خدا حافظی برای خانواده‌ام
 بنویسم اما نه کاغذ در اختیارم بود و نه قلم. بنا بر این همانطور ساکت
 در گوشه زندان کوچک خود نشستم، در حالی که زندانبانم نیز در گوشه دیگر
 اطاق در حالی که لوله تفنگ خود را کماکان بسوی من نشانه گرفته بود
 مرا تماشا میکرد.

بناگهان در باز شد و یکی از دوسر هنگی که عملیات حمله به دانشگاه را
 فرماندهی میکردند وارد شد و گفت که جنگ هنوز برای تسخیر دانشگاه
 ادامه دارد چرا که دانشجویان مستقر در دانشگاه کماکان به مقاومت خود
 ادامه میدهند. من با و گفتم: "چرا تیراندازی را متوقف نمی کنید تا

آنان بتوانند از ساختمان خارج شوند؟ من بشما اطمینان میدهم که سه واقعا "هیچگونه سلاح و مهماتی در دانشگاه مخفی نشده است". سرهنگ مزبور سپس از من پرسید که آیا حاضرم که با دانشجویان سخن گفته و آنان را به تسلیم ترغیب نمایم و من جواب دادم که البته، او از اطاق خارج شد تا مقدمات رفتن ما را بدانگاه فراهم کند. برای چند لحظه احساس راحتی کردم چرا که "ولا یلا فاصله اعدا نمی شدم و بنا بر این دست های سردا هریمن مرگ را از گلوی خود دور احساس کردم و دوماً شاید می توانستم با صحبت کردن با دانشجویان از قتل عام امین جوانان معصوم بدست جلادان ارتش خودداری کنم. هنوز ۵ دقیقه نگذشته بود که سرهنگ مزبور با طاق با زگشت و گفت که دیگر نیازی به رفتن ما به دانشگاه نیست چرا که دانشجویان سرانجام تسلیم شده اند. چند لحظه بعد مرا با سوار بر یک جیب ارتشی کرده و روانه ساختمان وزارت دفاع نمودند. با نزدیک شدن ما به ساختمان وزارت دفاع صدای تیراندازی از همه طرف بلند شد. این تیراندازی بین سربازان تحت کنتراول نیروهای کودتاگرو تیراندازان ماهر هوادار آلنده که در پشت بسام های ساختمان وزارت دفاع و ساختمان های اطراف مستقر بودند و آخرین دفاع خود را از منافع مردم بعمل می آوردند صورت می گرفت. علی رغم تیراندازی های شدید و خطراتی که ما را تهدید میکرد مرا قبیل نظامی من را مجبور کردند که از تومبیل پیاده شده و بطرف در ورودی ساختمان وزارت دفاع حرکت کنم و آنان نیز پشت سر من قرار گرفتند. یکبار دیگر پنجه های سرد مرگ را بر گلوی خود احساس کردم چرا که فکر میکردم یا از پشت سر هدف زندانبانانم قرار خواهم گرفت و یا از روبرو هدف اصابت گلوله های رزمندگان آزادی واقع خواهم شد چون در این لحظات تشخیص دوست از دشمن کار بسیار مشکلی بود و ممکن بود رزمندگان ما با دشمن اشتباه گرفته و هدف قرار دهند. اما با لایحه با زبیر گذشت و توانستم خود را به درب ورودی ساختمان وزارت دفاع برسانم. پس از ورود سربازان مرا بطرف اطاق کوچکی راهنمایی کردند و در آنجا بمن دستور داده شد که دست های خود را بالا گرفته و روبرو دیوار بایستم. بسا در نظر گرفتن شکنجه ها و کتک هایی که تا کنون بوسیله نظامیان در مورد من اعمال شده بود قرار گرفتن در این وضعیت درد وجود مرا صد

چندان مینمود، اما خوشبختانه این حالت چندان دوام نیاورد و بنا بر
مرا به محل دیگری انتقال دادند. اما متگاه جدید من محلی شبیه غار و
بادیوارهای بسیار نمناک و با فضائی مرطوب بود، در آنجا تعداد
دیگری زندانی نیز وجود داشتند که بفاصله‌های ۲ متر از یکدیگر در
حالی که زانو زده بودند روبه‌دیوار قرار داشتند. بمن نیز دستور داده
شد که روبه‌دیوار زانو زده و صورت خود را روبه‌دیوار نگه دارم. این
وضعیت نیز دوام نیاورد و نیم ساعت بعد با مرا از آنجا نیز خارج کردند و
این بار به استاد یوم ورزشی که محل بازجویی و شکنجهٔ مردم بود بردند.
در آنجا از من چندین بار بازجویی کردند و سعی کردند با استفاده از
روشهای مختلف تا سر حد ممکن مرا از نظر روحی و جسمی تضعیف نمایند.
سپس مانند دیگران مرا نیز روبه‌دیوار ایستانده و دستور داده شد که
صورت خود را روبه‌دیوار گرفته و بی حرکت بایستم. در حالتی که در این
وضعیت دردناک از شدت درد بخود می پیچیدم صدائی از جانب در ورودی
شنیدم. سعی کردم که از گوشهٔ چشم وقایع را تماشا کنم و موفق شدم که
زندانی جدیدی را در لحظهٔ ورود مشاهده کنم. چند افسر و درجه‌دار قوی
هیکل با صورت‌هایی برافروخته در حالی که هر کدام تفنگی در دست
داشتند بر سر زندانی جدید می‌کوبیدند و کلمات زشتی نثار او مینمودند.
یکی از افسران به زندانی جدید گفت: "که حالتوا ز آلنده طرفدار ی
میکنی خوک کثیف؟" یک نفر افسر دیگر لولهٔ تفنگ خود را با فشار
وارد دهان زندانی کرد بنحوی که دندان‌های او شکست و سپس تهدید
کرد که او با شلیک یک گلوله دهان و مغز او را متلاشی خواهد کرد. البته این
فقط یک تهدید بود و او این کار را نکرد بلکه افسر مزبور به همراه دیگر
جلادان همراهش که تا حالا به تفنگ به دست و پا و کمر زندانی
می‌کوبیدند جسم نیمه‌جان زندانی مزبور را در کف زندان رها کرده و
خارج شدند. در این زمان گروهی از دانشجویان و استادان دانشگاه را
از دانشگاه به زندان ما آوردند. پیراهن‌های خونین و پارچه‌پاره،
لکه‌های خشک شدهٔ خون در سرتا سر بدن‌هایشان، و سروصورت سیاه شده و
غرق در خون و چشمان پر از دردشان همگی گویای این بود که آنان قبل
از آمدن به این زندان مورد پذیرائی سربازان تحت کنترل کودتا -
چیان قرار گرفته‌اند. بدلیل اینکه من نزدیک درب ورودی قرار گرفته

بودم دانشجویان و استادان توانستند مرا ببینند و همه به نشانه
همدردی و همفکری بیکدیگر ادای احترام کردیم، سپس برای چهارمین
بار در آن روز شوم مراسم سوار بر یک جیب ارتشی کرده و به ساختمان
آکادمی نظامی سانتیاگو بردند که البته معلوم شد آخرین توقفگاه من
قبل از اعزام به جزیره داسون بود.

و اکنون در حالیکه در سلول خود در زندان جزیره داسون قدم می‌زد
پروفسور کا یبرگ به آن روزهای شوم فکرمی کرد، و در حالیکه باران و
باد سردی دیوارهای زندان را در این سرزمین دور افتاده و نفرین
شده نوازش میکرد، می‌اندیشید که آیا آینده کشور و مردمش چه خواهد شد؟
صبح روز بعد زندانیان جزیره داسون با صدای غریده‌های خشکیکن
تفنگداران دریائی از خواب بیدار شدند و به آنان دستور داده شد که
لباس پوشیده و برای کار آماده شوند. سناتور "هوگو میراندا" که از
هواداران نزدیک سالوادور آلنده بود در مورد این روزهای سخت و
کشنده در زندان جزیره داسون چنین مینویسد:

"در ساعت ۱۵ دقیقه صبح در حالیکه هنوز هوا تاریک و بسیار سرد بود
ما را از خواب بیدار کرده و دستور دادند تا در بیرون از زندان به صاف
بایستیم. باران شدیدی که با بادهای سهمگین همراه بود جسم و جانمان
را می‌آزرد. ما از نگهبانان تقاضا کردیم که به زندانیانی که مریض و یا
پیر و فرسوده هستند اجازه دهند که در سلول‌های خود بمانند چرا که وضع
جسمی این افراد بسیار اسفناک بود. نظامیان به این خواهش مسأ
با بیرحمی جواب منفی دادند و بدنبال آن فریاد زدند: "بدون هیچ
عذرو بهانه‌ای همه از سلول‌های خود خارج شوید." همه زندانیان
به استثناء "وراگا" که هنوز گلوله‌ای که در طی مسافرتمان به داسون
به دست او خورده بود در بازوی اش بود، از سلول‌های خود خارج شدند.
نظامیان به وراگا اجازه دادند که در درون زندان بماند چرا که حال
او بسیار وخیم بود، در عین حال با دستور داده شد که کف سلول‌ها را شسته
و تمیز نمایند! همانند گروهی سرباز ما را بخت کردند و شروع به شامش
و حاضر و غایب کردن ما نمودند. در زندان جزیره داسون ما از داشتن
اسم نیز محروم بودیم، و حق نداشتیم همدیگر را به اسم صدا کنیم، بلکه
همدیگر را بوسیله شماره‌های که به ما اختصاص داده شده بود صدا میکردیم.

در حال فروغایب کردن ما نیز از این شماره‌ها استفاده می‌شد. این کار برای فراموش کردن هویت قبلی ما صورت می‌گرفت. در این لحظه نور افکن‌های اطراف زندان روشن شدند و ما با دست‌وردا دندک خود را سی مرتبه روی زمین بنیاندازیم و سپس بلند شده و روی پا با یستیم. نظا میان با خنده بما می‌گفتند که با این کار خستگی از بدن ما بیرون رفته و سر حال خواهیم آمد!

دستانمان از فرط سرما به رنگ آبی درآمده بود و ذرات باران در یقه پیراهن‌هایمان یخ زده بود و شدیداً آزارمان می‌داد. هنوز عملیات اول که آنرا "پوچا دوس" می‌نامند پایان نیافته بود که نظا میان دستور دادند که در اطراف ساختمان زندان شروع به دویدن نمائیم. زندانیان که بسیار خسته و نالان شده بودند در حال دویدن بر اثر لغزش روی یخ و یا فرورفتن در گل ولای بزمین می‌خوردند. فقط چند لحظه غفلت از برخواستن و دوباره دویدن کافی بود که نظا میان با قنداقه تفنگ به جان آنان بیفتند. در حال دویدن به زندانیان دستور داده شد که "سرودا مریکاس" را با هم بخوانند. این سرود که در جنگ جهانی دوم ساخته شده است حاوی اسامی کلیه کشورهای قاره آمریکا می‌باشد. نظا میان بما دستور دادند که در هنگام خواندن این سرود زمانی که به نام کوبا می‌رسیم از خواندن نام کوبا خودداری کرده و بجای آن بگوئیم "ها م م م م م م!"

پس از دویدن‌های فراوان ما را به سالن غذاخوری برای صرف صبحانه بردند. سالن غذاخوری از یک چادر بزرگ درست شده بود که بدنه آن از باران خیس و یخ زده بود. صبحانه شامل یک قطعه نان سربازی و یک لیوان چای بود. پس از آن ما را به زندان بازگرداندند تا رختخواب‌های خود را مرتب کنیم. با فریاد تفنگداران وحشی، ما در بیرون سلول‌هایمان در یک صف مرتب ایستادیم و فرمانده پایگاه نظا می‌داسون عربده‌زنان و همراه با سخنان زشت بما خوش آمدگفت! او خاطر نشان ساخت که ما باید فراموش کنیم که "که بوده ایم" و بیشتر به این مسئله بیندیشیم که "که هستیم". او سپس گفت: "شما انسان‌های بی‌ارزشی هستید. یک سرباز غیور شیلی با اندازه‌تاما می‌شماها ارزشمند است. شیلی امروز به سرباز نیاز دارد نه روشنفکرانی مثل شما. ما در مدتی کوتاه، به هر قیمت که شده، از شما سربازانی کنار او مفید خواهیم ساخت."

با پایان سخنرانی فرمانده پاتگاه، ما راهپیمایی طولانی خود را شروع کردیم. پس از طی مسافتی بیشتر از ۸ کیلومتر به پای کوهی رسیدیم و بما دستور داده شد که با کلنگ و بیل صخره‌های کوه را شکسته و سنگهای آنرا خرد کنیم و به محل‌های علامت زده شده منتقل نمائیم. قرار بود در محل‌های علامت زده شده بعداً "تیرهای چراغ برق و تلفن کار گذاشته شود! در تمام مدت رفت و برگشت ما به محل کارمان هر روز مانده‌تنها با خطر ریزش کوه و سقوط به دره و خطرات دیگر روبرو بودیم، بلکه ما می‌بایستی با باد سرد و وحشتناکی که با سرعت بیش از صد کیلومتر در ساعت میوزید نیز دست و پنجه نرم کنیم. در تمام مدت رفت و برگشت و همچنین در موقع کار ما هیچگونه وسایل محافظتی مانند کلاه، دستکش، و یا وسایل مورد احتیاج دیگر در اختیار نداشتیم."

زندانیان صخره‌های سخت و یخ زده را شکسته و سنگ‌های آنرا خرد کرده و پس از ریختن آنها در گونی‌های بزرگ، آنرا بر پشت خود حمل کرده و به محل‌های علامت زده می‌بردند. سپس به زندانیان دستور داده شد که برای تیرهای چراغ برق و تلفن گودال بکنند. همچنین زندانیان مجبور بودند که تعدادی درختان تنومند را از جنگلهای مجاور بریده و پس از حمل آن بر شاخه‌های خود در محل‌های علامت زده نصب کرده و دور آن را با سنگ‌هایی که از کوه آورده بودند محکم نمایند. جنگل‌های جزیره داسون نیز مانند سایر محل‌های آن نفرین شده بود و در آن آثاری از هستی و موهبت طبیعت دیده نمیشد. زمانی که زندانیان وارد جنگل می‌شدند سکوت ترس‌آمیزی بر قلب و لبهايشان سنگینی میکرد. زندانیان از اینکه در این جنگلهای هیچگونه اثری از زندگی و حیوانات جنگلی دیده نمیشد تعجب کردند ولی از گرمای درون جنگل که بوسیله وجود درختان تنومند در مسیر مستقیم با دهای سرد قطبی بوجود آمده بود لذت می‌بردند. برای این انسان‌های آزاده و دردکشیده، جنگل به بهترین محل کار تبدیل شده بود چرا که لاقلا از سرمای فراوان و بادهای هولناک در امان بودند و برای همین دلیل نیز زندانیان سعی میکردند که هر چه بیشتر در جنگل بمانند. نگهبانان مسلح آنان که به این مطلب پی برده بودند با فشارهای روحی و ضربات ته‌تفنگهايشان زندانیان را مجبور میکردند که سریع‌تر کار کنند. در نتیجه گرمای درون جنگل و حرارت ناشی